

مدرسه کت

به نام آنکه جان را فکرت آموخت

صدای سکوت



تقی پور ، معصومه

صدای سکوت / معصومه تقی پور . - تهران : روزبهان ، ۱۳۸۴ .
۱۳۵ ص .

ISBN 964-8175-27-6

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا .

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴ . الف . عنوان .
۸ فا ۱ / ۶۲ PIR ۷۹۹۴ / ق ۹۳۳ ص ۴
۱۳۸۴

۸۴-۲۶۵۴۸ م

کتابخانه ملی ایران

ISBN: 964-8175-27-6

شابک: ۹۶۴-۸۱۷۵-۲۷-۶

صدای سکوت

معصومه تقی پور

نوبت چاپ: اوّل - ۱۳۸۵

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

طرح جلد: رضا افشار

تنظیم جلد: حامد کنی

حروفچینی و آماده سازی چاپ: شرکت قلم

چاپ: چاپخانه خاشع

کلیه حقوق برای مؤلفین محفوظ است.



www.roozbahan.com

info@roozbahan.com

بها: ۱۲۰۰۰ ریال

تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲ - تلفن ۰۶۶۴۰۸۶۶۷ - نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

مقدمه برای انتشار الکترونیکی

شعر و بازیگری، تقریباً همزمان به سراغم آمدند. یکی از آن دو دستم را گرفت و به روی صحنه‌ها و مقابل چشمان تماشاگران کشاند و دیگری در خلوت‌م ماند برای لحظه‌هایی که می‌خواستم خودم باشم و پریشانی‌هایم - که کم هم نبودند.

روزگار مرا چرخاند. گاهی از صحنه دورم کرد اما از شعر نتوانست. با این حال به جز یکی دو بار که با نام مستعار، چند دل‌نوشته‌ام در صفحات شعر مجلات هفتگی چاپ شد و چندتایی هم از بدِ روزگار برای ترانه، به یک آهنگساز واگذار شد، هرگز در فکر انتشار آن‌ها نبودم و همچنان شعر و شاعری را در خلوت خود نگه داشتم. تا آن که گردآورنده کتاب زنان شاعر ایران - خانم مهری شاه‌حسینی - به سراغم آمد و دانستم که شرکت در یک شب شعر خصوصی، این راه را به سویم گشوده است.

در طول تحقیقاتم در مورد تاریخچه تاتر معاصر ایران، - چاپ آن مجموعه هم کامل نشد - جلساتی با زنده یاد فریدون مشیری - از بستگان نزدیکِ فضل‌الله بایگان - داشتم. او مرا از همان شب شعرها می‌شناخت و تشویق کرد تا کتاب شعری منتشر کنم. بعدها دوستی پالتاکی از سوئد که در شب شعرهای مجازی من شرکت می‌کرد و اصرار فراوان به چاپ شعرهایم داشت، هزینه‌های این کار را تقبل کرد. دکتر اصغر فردی با حوصله تمام، گزیده‌ای از شعرهایم را شنید و نظرهای ارزشمندش در جای جای دفتر شعرم قرار گرفتند و پیشنهاد او بود که به همراه کتاب، چندین قطعه را هم با صدای خودم به صورت سی دی روانه‌ی بازار کنم. آقای هاشمی - ناشر بسیار فهیم، فرهیخته و بزرگوار انتشارات روزبهران که در تدارک چاپ و انتشار مجموعه اسناد و مدارک تاریخچه تاتر معاصر ایران بود، کتاب شعرم را همزمان با جلد دوم این تحقیقات، به وزارت ارشاد ارائه کرد. اما اداره نگارش برای بیش از یک سال، در مورد این کتاب، در سکوت مطلق بود.



این تجربه را از جلد اول مجموعه اسناد تاتر داشتم. آن‌ها بعد از یک سال و نیم، یکی از نمایشنامه‌ها را غیر قابل چاپ اعلام کردند. دلیل آن که شخصیت زن در نمایش می گفت: "فرقی ندارد که اسمم چه باشد. زینب، رقیه یا ماه سلطان." و اسامی خاندان عصمت و طهارت! در یک متن کمدی ذکر شده است. البته که من با کمال تعجب از این استدلال و با نهایت احترام به مرحوم معزالدیوان فکری اسامی را به مهین و شهین و ... تغییر دادم.

این بار اما هیچ نمی گفتند و صدای سکوت هیچ صدایی را به دنبال نداشت. تا آن که مرا به عنوان یکی از کارشناسان تاتر کشور که مرتکب خطای سرودن شعر شده و از آن بدتر اقدام به انتشار آن‌ها کرده، احضار کردند.

موارد بسیار زیاد بود. گاهی به یک واژه ایراد می گرفتند و گاهی به تقدیم نامه‌ای. مثل شعری که به همسر زنده یاد احمد بهبهانی تقدیم کرده بودم. چند شعر محاوره‌ای در این مجموعه بود که همه حذف شدند. یکی از آن‌ها با مضمون:

نه، دیگه فایده نداره باورِ صبحِ دوباره

این خزونِ آخرینِه نگو پشتِ اون بهاره

توی تقویم نگاهم، یه خزونه، یه زمستون

این هوای دل گرفته ابریه، بدونِ بارون

.....

مورد غضب بود و می گفتند منظورت از خزان و ابر و هوای دل گرفته، شرایط سیاسی کشور است. هرچند این قطعه در حال و هوایی کاملاً عاشقانه نوشته شده بود.

در نهایت هفده شعر از مجموعه شعرهایم حذف شدند و اجازه چاپ صادر شد - البته بدون سی دی و صدای شاعر -.



پاییز سال هزار و سیصد و هشتاد و پنج به همراه پسر کوچکم - به دلایلی متفاوت - ناگزیر از ترک مخفیانه ایران شدم. زمستان همان سال به سوئد رسیدم و در روزهای پایانی سال، زنده یاد آقای هاشمی خبر از چاپ کتاب داد و گفت که قصد دارند آن را در نمایشگاه بین‌المللی کتاب رونمایی کنند. اما همان روز اول نمایشگاه، نسخه‌های صدای سکوت از روی میز انتشارات روزبهان جمع شدند. شاید به دلیل چند شعر دیگر که همان کلمات ابر- زمستان - خانه - ... را داشتند و از زیر تیغ‌شان در رفته بودند. ناشر در جواب آن‌ها که کتاب‌ها را توقیف کرده و به دنبال باقی نسخه‌های آن بودند گفته بود که چون این مجموعه به هزینه شخصی شاعر چاپ شده، همه در اختیار خود اوست. اما آن‌ها در انبار انتشارات روزبهان ماندند و پس از درگذشت آقای هاشمی به صندوق خانه یکی از دوستانم در تهران منتقل شدند که هنوز هم همان‌جا هستند.

نشانی صفحه فیس‌بوکی باشگاه ادبیات و تلاش‌های بی دریغ آقای عزتی، مسئول این صفحه را از ناصر زراعتی، دوست و همکار سال‌های دیرین از ایران و مرد ادیب و فرهنگی سخت کوش عرصه ادبیات در شهر گوتنبرگ سوئد شنیدم و پیگیر آن شدم. از این همه از خودگذشتگی و صرف وقت و هزینه برای برپا نگهداشتن این صفحه از طرف آقای عزتی با هدف زنده نگه داشتن ادبیات و در دسترس قرار دادن کتاب‌هایی که بسیاری از آن‌ها کمیاب و حتی نایاب هستند، شگفت زده شدم. به خاطر برداشتن قدمی کوچک در این راه، کتاب شعرم را برای باشگاه ادبیات فرستادم. زمانی که آقای عزتی ماچراها را شنیدند پیشنهاد دادند که شعرهای حذف شده، همچنین خلاصه‌ای از اتفاقات را همراه کتاب کنم.

بسیار تلاش کردم تا نسخه اولیه را که به اداره نگارش وزارت ارشاد داده شده بود پیدا کنم. اما موفق نشدم. تعدادی از آن‌ها را در خاطر داشتم که ضمیمه کردم. شاید کسانی که این حذفیات را می‌خوانند، ایراد به برخی از آن‌ها را نابجا و حتی نامعقول بدانند اما در زمان چاپ این کتاب یعنی بین سال‌های هزار و سیصد و هشتاد و سه تا هشتاد و پنج، اشکالات همان‌ها بود که ذکر شد.



تقدیم به مادرم

که مهربانی نگاهش،

از اولین مصرع

تا آخرین قصیده،

الهام بخش قلمم بوده است.

با سپاس از مریم و رضا، دو کبوتر عاشق که گرچه دورند اما
جلد این بام‌اند و سخاوت دستهایشان راه گشایم گشت.

با سپاس از آقای دکتر اصغر فردی که سعه صدر و دانش‌اش
مدد رسان ضعف‌هایم شد و انتقادهای مهرآمیزش آبروی این
مجموعه است.

فهرست

غزلیات	۱-۲۸
غزل‌گریه	۳
آشفته‌گی	۵
حدیث	۷
آخرین تن	۹
جوانه	۱۱
عشق	۱۳
مرثیه	۱۵
تیشه	۱۷
تنهایی	۱۹
مصائب	۲۱
هنوز	۲۳
راز	۲۵
دل‌تنگ	۲۷
تضمین	۲۹-۴۱
پادشه‌خوبان	۳۱

مست ۳۴

یعنی چه ۳۶

سرو چمان ۳۹

مثنوی ۴۳-۶۲

دردِ دل ۴۵

آینه ۴۹

عشق تو ۵۱

حاجت ۵۳

ماجرا ۵۵

خاکستری ۵۷

هفت ۶۰

دو بیت‌های پیوسته ۶۳-۹۶

کلام آخر ۶۵

گذشته ۶۷

قانون ۶۹

خالی ۷۱

صدای پای پاییز ۷۳

پیشان ۷۵

بگذریم ۷۷

خواب ۷۹

جستجو ۸۱

سفر ۸۳

۸۵	شب
۸۷	هزاران پاره تن
۸۹	غنچه
۹۱	خطا
۹۳	خوابِ اقای
۹۵	باور کن
۹۷-۱۳۶	شعر آزاد
۹۹	غارت
۱۰۲	میراث
۱۰۶	برهوت
۱۰۸	باز می آیم
۱۱۱	خانه
۱۱۴	دستهایم
۱۱۸	سفر
۱۲۰	رهیار
۱۲۳	طعنہ
۱۲۵	فقر
۱۲۸	کوچۀ شب
۱۳۱	فاصله
۱۳۳	چپاول
۱۳۵	تنها

غزلیات

غزلُ گریه



از غزلُ گریه پُرم واژه مدد کارم نیست
داد از این شب، شبِ وحشت که سحر یارم نیست
این همه ظلمت بی‌روزنه در خاطر من
جز سیاهی به تن خسته افکارم نیست

سایه‌ها پچپچه در گوش هم آغاز کنند
سایه هم در شبِ غم محرم و غمخوارم نیست
زیر لب نام تو را هم‌چو دعا می‌خوانم
جز تو نقشی به سراپرده اشعارم نیست
هر چه در دفتر دل بود بیانت کردم
هیچ رازی به نهانخانه اسرارم نیست
اینهمه صبر و شکیب از که طلب می‌داری
این متاعی است که در غرفه بازارم نیست
طاقت هجر ندارد دل سودا زده‌ام
بیخود از خود شده‌ام، شیوه رفتارم نیست
دست خالی من و میل جمالت! هیئات
چه کنم؟ جز دل در بند و گرفتارم نیست
تو بگو تا به کلامت دلم آرام شود
که سکوت تو به جز حربه آزارم نیست
تا سخن ساز کنی، هر چه صدا می‌میرد
به صدای تو قسم قدرت گفتارم نیست
در فراق تو، اجل مشّت به در می‌کوبد
با خبر باش، بیا، مهلت دیدارم نیست

آشفتگی



آخر این آشفتگی‌ها، هم به سامان می‌شود؟
یا سوادِ عمر ما انشای پایان می‌شود
از سیاهی زد رقم بر لوح تقدیرم خدا
با سپیدِ موی من شاید که جبران می‌شود

کاش می‌شد طی کنم طول شب تنهائی‌ام
دانم این شب عاقبت هم عرض کیهان می‌شود
نی شکوفه بر درختی، نه گلی، نی غنچه‌ای
کم گمک باغ دلم دارد بیابان می‌شود
محرمی کو تا بگویم لحظه‌ای از رازِ دل
دردِ ما را کو امیدِ آن که درمان می‌شود؟
تا صدای پای برگی می‌رسد بر گوش جان
این دلِ شوریده شیدا پریشان می‌شود
بشنود شاید صدای دیگری، اما دریغ
باز هم این بی‌نوا سر در گریبان می‌شود
خیره ماندم بر سیاهی تا ببینم روی دوست
سایه‌ای می‌آید اما زود پنهان می‌شود

حدیث



بیا بنشین کنار من برای صد سخن دارم
بیا بشنو به گوش جان روایت‌ها که من دارم
حدیثی کهنه‌ام اما بخوانم همچو شعری نو
که از این لاکِ تنهائی سر بیرون شدن دارم

اسیر محبس دردم از این زندان رهایم کن
بیا بشکن سکوتی را که چون جامه به تن دارم
قفس را بشکن و افرشته گون بر آسمانم کش
که من اندر مغاک خاک صدها اهرمن دارم
چرا نالم ز بیگانه، به نجوا گویم از یاران
که هر زخمی به تن دارم ز خویش و خویشان دارم
ندیدم جز بیابانی پر از خار و خس نفرت
به دل اما تمنای گل و باغ و چمن دارم
بلور بغض من بشکن چنان تندر ببارانم
سیه ابرم، به دل باری ز اعصار کهن دارم
بخوان افسون هجرت را، بیاموزم که پر گیرم
از این خاکِ ملال آور، که با نامِ وطن دارم

آخرین تن



آخرین تن از تبارِ حلقه در گوشانِ عشقم
قافله سالارِ مهم، سلسله جنبانِ عشقم
صد غزل، صدها قصیده، روحِ آواز و سرودم
آخرین شه بیتِ ناب از آخرین دیوانِ عشقم

همره هر شامگاهی گر چه می‌رانندم از در
بامدادان، از دریچه، سر زده مهمانِ عشقم
در کویرِ تشنهٔ تنهائیِ دستانِ گرم
گل برویانم، ببارم، برکتِ بارانِ عشقم
گر خراباتی و بی‌خویش و خراب افتاده‌ام لیک
کنج هر مخروبه‌ای آری، همان سلطانِ عشقم
پا به پا اندر سماع و شور و حالِ صوفیانم
وارثِ شال و ردایِ فارغ از خویشانِ عشقم
مرده بودم از جفائی، عشقت از نو آفریدم
معجزِ عیسائی‌ام، پرورده‌ای از خوانِ عشقم
عشق از من وام دارد شور و حال و جذبه را
آری، آری، تو خودِ عشقی و من جانانِ عشقم

جوانه



تو با قصیده و غزل، تو با ترانه آمدی
برای من که عاشقم، چه عاشقانه آمدی
بگو بهار بگذرد، چه باک اگر خزان رسد
بمان بمان بهارِ من که جاودانه آمدی

تو از تبار شب‌نمی، تو واژهٔ شکفتنی
به لحظه‌های غربتم چه مؤمنانه آمدی
حکایت آن چه داشتم تو برده‌ای ز خاطر
که خود حدیث تازه‌ای، پُر از فسانه آمدی
سکوتِ من شکسته‌ای، خموش و خَمِ نشسته‌ای
دهانِ قصه بسته‌ای چنان بهانه آمدی
به خلوتِ غریبِ دل، به شامِ تارِ بی‌کسی
چه بی‌خبر رسیده‌ای، چه شاعرانه آمدی
من ار چه ذره‌ام ولی تو کهکشانی بی‌کران
که از افق ز دورها ز بی‌نشانه آمدی
به دشتِ خشکِ زندگی، درختِ پیر و کهنه‌ام
تو با شکوهِ فرودین، و پر جوانه آمدی
به گنجِ فقر و عزلتم تو گنجِ شایگان شدی
صداقتم نثارِ تو که صادقانه آمدی

عشق



عشق می‌آید دوباره در مسیری پر ترانه
عشق می‌بارد دوباره از در و دیوار خانه
عشق می‌آید به سویم با گل شرمی به گونه
باز می‌خواند به گوشم شعرهای عاشقانه

می‌رسد یک‌بار دیگر با نگاهی مست و شیدا
می‌نشیند در حریمم با کلامی محرمانه
عشق می‌آید دوباره با نفس‌های بهاری
تا بدوزد بر تن من جامه از صدها جوانه
اشک شوقی می‌چکد باز از هوای ابری دل
بی‌بھانه، بی‌بھانه، بی‌بھانه، بی‌بھانه
عشق می‌جوید نشانم کو به کو، منزل به منزل
باز می‌گیرد سراغم در به در، خانه به خانه
عشق می‌روید به قلبم همچو نیلوفر به مرداب
چون شراری بی‌محابا می‌کشد در من زبانه
عشق می‌آید دوباره سرخوش و لولی‌وش از در
پای‌کوبان و سرافشان با دف و چنگ و چغانه

مرثیه



در رثایت می‌سرایم صد چکامه، صد ترانه
می‌زند بر پیکرم یادِ نگاهت تازیانه
قطره قطره اشکِ حسرت را به دامن می‌نشانم
رازِ دل گویم به هر یک، تا سپیده دانه دانه

موبه مو آرم به خاطر، خاطراتِ تلخ و شیرین
دم به دم ریزم ز دل بارانِ اشکِ بی بهانه
آهِ سردم، هاله گون، پیچد به گِردِ ماه هر شب
در سکوت اما دوباره بشکنم بغضِ شبانه
صفحه صفحه، هر چه گفתי، واژهٔ مکر و دورویی
خط به خط هر چه نوشتم، شرحِ عشقی صادقانه
آمدی طرحی کشیدی، باغِ سبزی غرقِ گل‌ها
رفتی و اینک کویرم، بی بر و برگ و جوانه
با نگاهِ خود خلیدی در حریمِ خلوتِ من
با سکوتِ خود خزیدم در خیالتِ جادوانه
جادویم کردی که بی جاییت پذیرفتم به سینه
می‌گریزم حالیا دامن‌کشان، ماتم نشانه
همدمی می‌جستم اما، می‌روم، زیرا در این جا
با تو می‌میرد به قلبم حسِ نابِ عاشقانه

تیشه



تیشه‌ای گشتم و بر فرق دل خویش زدم
راه بر قافله ذهن کج اندیش زدم
قصر شاهانه مرا مقصد و منظور نبود
پس به امید، در خانه درویش زدم

تک‌ه‌ای نان و کفی آب و کناری تن‌ها
مشتِ همّت به سرِ فکرِ کم و بیش زدم
هر چه از دوست جفا بود به جان بگرفتم
در ره عشق دو گامی هم از او پیش زدم
چون به پایان حکایت برسیدم، یک شب
تیشه بر ریشهٔ امید دل ریش زدم
مرگ را از نگه دوست نشاید دیدن
هم چو کژدم به تن خویش دو صد نیش زدم

تنهایی



عمق تنهاییت از جنسِ شبِ بی‌انتظار
جنسِ شب‌های درازِ بی‌امید و بی‌قرار
عمقِ تنهاییت هم‌رنگِ دلِ تنگِ من است
رنگِ دلتنگِ غروبی مات و سرد و پُر غبار

دل پریش و رنجه خاطر غرقه موج سکوت
اوج بی خویشی، کران گیرد ز من هر دم کنار
وه چنانم کرد گردون کآینه حتی کنون
باز نشناسد مرا از من، امان ای روزگار
بال پرواز مرا توفان تنهائی شکست
مانده‌ام در امتداد حادثه بی اختیار
خسته و آشفته‌ام از غارت پائیزها
گوئی از تقویمِ عمرم گم شده یادِ بهار
می‌شناسم معنی تنهائی‌ات، ای هم نفس
با تو هم دردم، ولی تنهاترم در این دیار

مصائب



امشب از نو می‌سرایم در هوای عشق تو
یک غزل می‌پاشم ای جان زیر پای عشق تو
تاجِ خارِ غم به سر، شولایِ یادت در برم
این منم سلطان درویشان، گدای عشق تو

با چلیپای مصائب راهی کوی توام
می‌روم تا بشکفم در جلجتای عشق تو
می‌شوم مصلوب هر تک واژه یک جمله‌ات
سر به خنجر می‌دهم در نینوای عشق تو
پای کوبان، دست افشان، در طواف کعبه‌ات
می‌زنم باری بلایی بر صلا‌ی عشق تو
گشته‌ام منصور بر دار دل شیدای خود
خوب میدانم که خواهم شد فنای عشق تو
ذره‌ای ناچیزم اما سرگرانی می‌کنم
چون گران قدرم کنون با کیمیای عشق تو
خاک راحت گشته‌ام پا بر سر من می‌نهی
باز می‌آیم شتابان پا به پای عشق تو
بی‌قراری می‌کند جانم به زندانِ تنم
تا شود از شوق آزادی فدای عشق تو

هنوز



هنوز از پنجره هر شب، صدای پای تنهائی
در این غمخانه می آید، دریغا، تو نمی آیی
هوای گم شدن دارم به باغ خاطرات تو
ولی گمگشته خود را نمی جوئی، نمی پایی

تو این دلکش‌ترین بغضی که در کنج گلو دارم
تو آن پنهان‌ترین نقشی که در هر سوی پیدائی
نگارستانِ چشمم را تو تذهیبِ شبستانی
که پاورچین به خوابم هر شباهنگام می‌آئی
نوازش‌های نبضت بر دلم آهسته می‌کوبد
چه شهر آشوب ضرباهنگ و شورانگیز آوایی
تپش‌ها را دلِ رسوا به امید تو بشمارد
که دوری از نظر، اما، نفس در سینه‌مائی

راز



حرفِ پنهانِ مرا تنها تو می‌دانی و بس
بی پناهی را، ز چشمانم تو می‌خوانی و بس
خالیِ دستانِ من سرشارِ عطرِ دستِ دوست
غربتِ دستِ غریبم را تو درمانی و بس

بغضِ تلخی شهر بندِ سینه‌ام گشت از ازل
همچنان فریادِ ابری، لطفِ بارانی و بس
از غروبِ بی‌کسی تا شانه‌هایت آمدم
گریه‌های بی‌شکیم را تو دامانی و بس
گفته بودی در سرایِ بی‌کسِ دل تا سحر
هم نفس با من تو می‌مانی، تو می‌مانی و بس
تکیه‌گاهِ پیکرِ عصیانی‌ام، آیا تویی؟
در حریمِ ماندگاری یا که مهمانی و بس؟

دلتنگ



چه دلتنگم، چه دلتنگم، چه بسیار	غریبم اندر این آشفته بازار
دلم می‌گیرد از بی‌من نشستن	سر این کوچهٔ بن‌بستِ تکرار
و بی‌شرم و حیا دل، دیرگاهی است	بهانه‌گیرد از دریا ز دیوار
هوای پر زدن دارم ولیکن	اسیر و خسته، در بند و گرفتار

شبیخون زد به صحرای نگاهم
سکوتِ خلوتم را شیونی کشت
شکسته بغض جانکاهم به سختی
نمی‌گیرد کسی جز غم سراغم
نمی‌خواند کسی در گوشم از عشق
تو گوئی عاطفه راز مگوئی است
قبای دوست بر دوش که باشد؟
چرا پیدا نمی‌گردم دوباره؟
کجا گم گشته‌ام؟ دلتنگم آری
کجا گم گشته‌ام در پیچ تردید
کجا رفتند آن شب زنده‌داران؟
چه شد آن صف‌شکن تا از ره آید

غبار غربتِ این مُلکِ بیمار
و خوابم را ربود آن دستِ غدار
و می‌ترسم فرو ریزد چو آوار
نباشد دیگر امیدی به دیدار
همه سر در گریبان، غرق انکار
میان چننه‌ای پر رمز و اسرار
نمی‌آید چرا حتی به گفتار؟
چرا دیگر نمی‌آیم به هنجار؟
مگر افتاده‌ام در قحطی یار؟
به دنبال چراغی در شبِ تار؟
کجایند آن سبکباران هشیار؟
میان سایه‌های شب دگر بار

تضمين

پادشه خوبان



رازی است نهان ای دوست با این سرِ سودائی
پروا نه ز دین دارم، نز وحشتِ رسوایی
فریاد و فغان ای جان زین درد که بی‌مائی
«ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آئی»

گه پای بکوبد دل، گه دست بیفشاند
 در مستی و شیدائی صد بیت و غزل راند
 این سلسله عشقت تا حشر بجنباند
 «دائم گل این بستان شاداب نمی ماند
 دریاب ضعیفان را در وقتِ توانایی»
 عشق تو بین ای جان مشهورِ زمانم کرد
 یک طرفه نگاه تو سلطان جهانم کرد
 سلطانِ جهان بودم، بی نام و نشانم کرد
 «مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
 کز دست بخواهد شد پایابِ شکیبایی»
 این وَلَوَله در جانم از شوقِ وصالِ کیست؟
 غوغای درونم بین، این شور تماشائیست؟
 بی روحِ تو مرغِ جان، در تن نتواند زیست
 «ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
 شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی»
 با یادِ تو عطرِ آگین هر بامی و هر شامی
 در کوی تو بدنایم، وه نادره فرجامی
 رسوائی ام از عشقت، رندانه سرانجامی
 «ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی
 وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهایی»

ما نابلدیم ای پیر، شایسته تعلیم
گه شبزده عشقیم، گه تبزده بیم
گمنام و گدای تو، پیوسته به تعظیم
«در دایره قسمت ما نقطه تسلیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی»
ساقی، صله شعرم مُلکِ ختن و ری ده
بر حسن و مبارکباد، صد جامِ پیایی ده
زان خم دو سه جامی بر بهرام و جم و کی ده
«زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغرِ مینایی»

مست



در حنجره‌ام بغضی پیچید و به غم پیوست
از چارطرفِ راهِ هر شکوه به رویم بست
آهی ز جگر بر شد، بر روی لبم بنشست
«در دیرِ مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و می‌خواران از نرگس مستش مست»

آمد به شکارِ دل، لولی و ش و بی پروا
 در هر نگهش خفته صد فتنه، دو صد غوغا
 در طره طرارش بنهفته شب یلدا
 «در نعلِ سمندِ او شکلِ مه نو پیدا
 وز قد بلندِ او بالایِ صنوبر پست»
 گفتم که مرو ای دل، این ره به سلامت نیست
 خود را ز چه می بازی؟ جانِ تو از آن کیست؟
 گفتا که مرا بی او سودای سر و جان چست؟
 «آخر به چه گویم هست از خود خبرم، چون نیست
 وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم، چون هست»
 او یوسفِ کنعان شد، یعقوب، دلِ شیدا است
 او گشت سلیمان و دل هدهدِ خوش آواست
 و امق من و او عذرا، مجنون من و او لیلاست
 «شمعِ دلِ دمسازان بنشست چو او برخاست
 و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست»
 لبخندِ بهاری را هر غنچه از او دزدید
 خورشید فروزان شد تا ماهِ رُخش را دید
 صوفی به سماع آمد چون صوتِ خوشش بشنید
 «گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
 و رسمه کمان کش گشت در ابروی او پیوست»

یعنی چه



بیرقِ غمزه برافراخته‌ای، یعنی چه؟

در میان شور و شر انداخته‌ای، یعنی چه؟

دین و دل یکسره در باخته‌ای، یعنی چه؟

«ناگهان پرده برانداخته‌ای، یعنی چه؟»

مست از خانه برون تاخته‌ای، یعنی چه؟»

روز را در شبِ غم مسند و برهان شده‌ای
 در دلِ کافرِ من مظهرِ ایمان شده‌ای
 واپسین مقصدِ رویائی یاران شده‌ای
 «شاهِ خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
 قدرِ این مرتبه نشناخته‌ای، یعنی چه؟»
 جمعِ اضدادِ منم با دلِ بی‌صبر و شکیب
 مات و مبهوتم از این بازی و این فن و فریب
 ز کراماتِ تو دل برده شکنجِ تو نصیب
 «زلف در دستِ صبا گوش به پیغام رقیب
 این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه؟»
 بسته‌ عشقِ توام باز مگو آزادی
 گشته ویرانیِ من در نظرت آبادی
 دادِ دل ده دگرم گر چه شه بیدادی
 «نه سر زلفِ خود اول تو به دستم دادی؟
 بازم از پای در انداخته‌ای، یعنی چه؟»
 در شگفتم که نشیند دلکم چون حیران
 به سر کویِ تو درمانده و خوار و گریان
 تا ببینم نفسی روی تو ای ماهِ نهران
 «سخت رزم دهان گفت و کمر سرّ میان
 زین میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه؟»

رازِ خلقت، هدف از گردشِ ایام و فصول؟
سرّ هر معجزه‌ای، آن که نباشد معمول
ای که بر آیت مقصود توئی شأنِ نزول
«هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟»
حصنی از آه فراز آر و به پا دار حصار
اشکِ حسرت ز دل و دیده خونریز ببار
تا بشویی ز تن و جان خود این گرد و غبار
«حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟»

سرو چمان



دل به جز از گلایه و شکوه سخن نمی‌کند
یار جفاکار دگر رحم به من نمی‌کند
کشته هجر خویش را از چه کفن نمی‌کند
«سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یادِ سمن نمی‌کند»

دل به حصار می‌شود از دو کران و چار سو
 بر در چشم می‌زند بغض نهفته در گلو
 بر سر بام می‌رود آن همه اسرار مگو
 «تا دل هرزه گردِ من رفت به چین زلفِ او
 زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند»
 یاد دو چشمِ مستِ او پنجه زند به جان و تن
 خواند به گوش دل من زین همه جور دم مزین
 وای به حال و روز دل، وای به حال و روز من
 «چون ز نسیم می‌شود زلفِ بنفشه پر شکن
 وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی‌کند»
 در شبِ تیره ماهِ من به آسمان نمی‌شود
 زین همه یار مه لقا هیچ‌کس آن نمی‌شود
 هیچ‌کسی از این همه جان جهان نمی‌شود
 «دل به امیدِ روی او همدم جان نمی‌شود
 جان به هوای کوی او خدمتِ تن نمی‌کند»
 یار من است عاقبت آن که ز دام می‌جهد؟
 عقل به یمنِ عشق او پا به میان نمی‌نهد
 تا که به ناز می‌رود روح ز جسم می‌رمد
 «ساقی سیم ساق من گر همه دُرد می‌دهد
 کیست که تن چو جام می‌جمله‌دهن نمی‌کند»

بسته به دام تو شدم از من و این خطا عجب
از تو و این همه جفا از دل و این وفا عجب
زین که به یک کرشمه‌ات جان‌شده مبتلا عجب
«با همه عطر دامن‌ت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشکِ ختن نمی‌کند»
من که به راحت آمدم، دست به سینه پای‌بند
اهلی بام تو شدم، پس چه نیازت به کمند؟
من همه عجز و لابه‌ام، تو همه طعن و زهرخند
«کشته غمزه تو شد حافظِ ناشنیده پند
تیغ‌سزاست هر که را درکِ سخن نمی‌کند»

مثنوی

دردِ دل



وقت اگر داری کلامی با تو دردِ دل کنم
شاید از این گفتگو آرامشی حاصل کنم
وقت اگر داری بگوید این صدای بی صدا
نازنیم، با تو از دردِ شب بی انتها

ضجه‌ای سرخورده و بغضی گره گیر گلو
 لحظه‌ای بنشین بگویم قصه‌ام را مو به مو
 قصه تکراری شب‌های سرد انتظار
 قصه تلخ نگاهی مانده بر در بی‌قرار
 قصه این دل که امشب باز کافر می‌شود
 از کتاب عمر بی‌حاصل که آخر می‌شود
 میل رفتن دارد این دل، حیف، پایش بسته است
 دست مشتاق نوازش را ببین، بشکسته است
 باز هم زانوی غم دارد بغل، ای وای دل
 دل شده رسوای کوی یار و من رسوای دل
 دل به دریا می‌زنم، پروای توفانم چه شد؟
 سر سپرده می‌روم، ترس از رقیبانم چه شد؟
 می‌کشانم خسته تن را در بیابان سکوت
 عاقبت سر می‌نهم امشب به دامن سکوت
 شیونم را گم کنم در کوچه دل واپسی
 سایه شب هم ندا سر می‌دهد از بی‌کسی
 وقت اگر داری بگویم از تبارم بیش و کم
 می‌شناسی؟ من همانم، یک نشان از نسل غم
 یاری‌ام ده، گوش کن، یک دم بیا بنشین که من
 ناله‌ها سر می‌دهم از دست این زخم کهن
 ناله از تنهایی و بی‌هم‌زبانی در قفس
 از گل عشقی که پرپر شد نهانی از هوس

خون دل خوردن مرامم گشت، باری بگذریم
 از من و دل بگذریم ای دوست، آری بگذریم
 کاروان عمرم امشب برگ و بارش نیست، نیست
 ظلمت آمد، کور سویی همجوارش نیست، نیست
 کاروان، ره در کویر کور حسرت می‌کشد
 دل، قبایش را به شهر دور حسرت می‌کشد
 همره این کاروان افتان و خیزان می‌روم
 تشنه‌ام در آرزوی شعر باران می‌روم



بارِ دیگر انتظارِ بی‌امانی با من است
 شکوه بیهوده‌ای، بی‌داستانی با من است
 در حصارِ بغضِ تلخی، از اسیری خوانده‌ام
 رهروی سرگشته‌ام، از قافله جا مانده‌ام
 عابرِ این کوچه بن‌بستِ ویران گشته‌ام
 بی‌سرو سامان، عبث، دنبالِ سامان گشته‌ام
 در کویرِ آرزو راهی به آبادی نبود
 تا اسیر شب شدم، خورشید آزادی نبود
 عشقِ من تنها سرابی بود و زخمی تا ابد
 ماجرای کهنه و تلخ و حدیث خط رد
 خط بطلان بر سراپای کتاب آرزو
 قصه بیداری اندوه و خواب آرزو

می‌وزد هر دم نسیم از کوی حیرانی مرا
کی شود آخر نصیبی جز پریشانی مرا؟
این همه آشفته‌گی را خوش سرانجامی کجاست؟
شامِ شومم را خدایا، عاقبت، بامی کجاست؟
گرد باد حادثه از ریشه‌ام بر می‌کند
نقشی از بیداد را بر تار و پودم می‌زند
بار دیگر می‌رسد توفان بی‌تابی ز راه
وه که غارت می‌کند حتی توان یک نگاه
تا به عصیان سر بر آرد یک نفس آواز من
نقطهٔ پایان پذیرد نطفهٔ آغاز من
خطبه شوریدگی شاید به نام خوانده شد
در میان دشت غم این دل به گل وا مانده شد
دورِ آخرِ ای دریغا دست و دل را باختم
آرزوها را دگر امشب به دور انداختم
می‌درانم پيله تردید را از پیکرم
رخت و بخت از این دیار پر هیاهو می‌برم
می‌رهانم عاقبت جان را از این زندان تن
می‌رهد فریادم از پشت حصار بغض من

آینه



هزار پنجره بود و هزار سدِ سیاهی
هزار شوقِ رسیدن، هزار راهِ تباهی
به جستجوی تو آیا کدام پنجره شاید
دری به روی نگاه همیشه خسته گشاید؟

هزار روزنه بود و هزار دستِ قساوت
هزار آینه بود و هزار سنگِ شقاوت
به انتظار تو آیا کدام آینه باید
نگاه منتظرم را به سوی خود بر باید
هزار حادثه آمد، به قصد کودکِ باور
هزار دشنه نشسته به گرده من و یاور
به خیر مقدمت آیا کدام واژه بیاید؟
که باورم نشود جز دریغواژه شاید
هزار آینه داری، کجاست نور دو دیده؟
هزار پنجره داری، چه شد طلوع سپیده؟
مدد ندیده ام از کس، چه شد صدا که بر آید؟
و داغِ بغضِ کهن را ز سینه ام بزداید

عشق تو



عشقت از بوی اقاق‌ها سراغی می‌دهد
بوی آواز قشنگ کوچه باغی می‌دهد
بوی خوب و آشنای خاک باران خورده را
بوی شعر و بوی شب‌نم، بوی دست آشنا

عطر ایمان، بوی باور، بوی نان داغ عشق
بوی تن پوش بنفشه، بوی عمق باغ عشق
بوی مهر و عاطفه، بوی امید و اشتیاق
بوی صبح صادق، پایانِ شبهای فراق
هر کلامت بوی آواز قناری می‌دهد
بوی لطف جویباران بهاری می‌دهد
همره عشق تو بوی خوب هستی می‌رسد
بوی شیدائی و بوی شور و مستی می‌رسد

حاجت



شور از شرم جدا شد وای من	دردی اینهم در دل رسوای من
درد از بی مهری ات در جان نشست	دل ز بلوای دلت آسان شکست
واژه از ذهنم فراری می شود	رود غم در سینه جاری می شود
هر کلامت مانده در یادم هنوز	با خیال تو من آبادم هنوز

بی تو چون ویرانه‌ای بی اعتبار	بی قرارم در هوای انتظار
یاد تو غوغای توفان می شود	فصل دل فصل زمستان می شود
روزگاری مهربان بودی مرا	یار بودی، بیش از آن بودی مرا
با حضورت لحظه‌ها پر بار بود	شعر من از نام تو سرشار بود
خوانده بودم راز پنهان تو را	می سرودم شعر چشمان تو را
آستان چشم تو محراب من	یاد تو نقش و نگار خواب من
پیچک دستم نهالی شد به ناز	پا گرفت و رفت تا اوج نیاز
یک نم از باران مهرت حاجتش	گوشه دامن مهرت حاجتش
مهربانی را کجا گم کرده‌ای؟	نام من از دل چرا گم کرده‌ای؟
ای مسافر با که گشتی همسفر؟	در کجا ماندی ز حالم بی خبر؟
لحظه‌هایم را پر از غم می‌کنی	با دلم جنگ دمامد می‌کنی
فصل سبز عشق را رهزن شدی	رنگ شب‌های عذاب من شدی
ماجرای تازه‌ای داری مگر؟	گشته‌ای مشتاق دلدار دگر؟
با تو از من آشناتر کیست کیست؟	با نوایت هم نواتر کیست کیست؟
در نگاه من صداقت را ببین	نقش معنای رفاقت را ببین
از دلم پروا مکن من با توام	عشق را حاشا مکن من با توام
در حریمم خوش نشستی تا ابد	شور شعر من تو هستی تا ابد

ماجرا



می‌خراشی شیشهٔ پندار من	می‌شوی آئینهٔ دیدار من
رهزن خُلیاییِ خوابم شدی	فاتح شب‌های بی‌تابم شدی
من پریشان، تو ز من آشفته‌تر	من ز تو آشفته‌ام پاتا به سر
پنجه‌ای گشتی گریبانت شدم	یاور پیدا و پنهانت شدم

شکوهات را نی شدم در من بدم	ناله‌ات فریاد کردم دم به دم
در کجا گم کرده‌ای یاد مرا؟	من که هستم با تو چون جان آشنا
در کجا غافل ز حال من شدی؟	از چه با دل این چنین دشمن شدی؟
از چه آبادم تو ویران می‌کنی؟	این سرو سامان پریشان می‌کنی؟
می‌درانی پردهٔ امید را	می‌کشی طرح شب تردید را
خواب بود آیا تمام ماجرا؟	خواب من بر هم زدی آخر چرا؟

خاکستری



رنگِ دیگر، جز سیاهی باورم هرگز نبود
از ازل، جز شب پناه و یاورم هرگز نبود
در سکوتِ کوچه‌های خلوت دل واپسی
نی چراغی بر درِ نی ردِ پائی از کسی

نی خطی از یادگاری بر تن دیوارها
 تا که دنبالش کنم در جستجوی یارها.
 در میان شاخه‌ها حتی نسیمی سر نزد
 هیچ‌کس از ره نیامد دست بر این در نزد
 هیچ‌کس همدل نشد، جز غم که از راه وفا
 هم ره من شد همیشه در کنارم پا به پا
 هیچ ردی از امید روز بر راهم نبود
 ظلمتِ بیدادگر راه‌گریزم بسته بود
 هر کجا آئینه‌ای اما شکسته، پر غبار
 سال‌ها یکسر خزان، تقویم خالی از بهار
 یادِ گنگی مانده بود از نور در ذهن زمان
 خطِ محوی از ستاره در میان آسمان
 بر تنم هر لحظه صد شلاق از بیهودگی
 دم به دم آواره، دنبال دمی آسودگی
 روز و شب دیوِ پریشانی به من رخ می‌نمود
 دورِ باطل می‌زدم، جانم ز رفتن خسته بود
 از کجا پیدا شدی این‌گونه ناگه، بی‌خبر
 از نسیم و شبنم و باران نم‌نم تازه‌تر
 پر هیاو، آفتابی، یک بهار ماندگار
 یک غزل از عاطفه، یک شعر از معنای یار
 یک قصیده از امید و یک ترانه اعتماد
 در میان خرمن شب آتشی با رقص باد

در دلم آئینه‌دار قصر رویاها شدی
در خیالم شکلی از امیدِ فرداها شدی
رنگ‌ها را با تو دیدم، در زمین، بر آسمان
صد هزاران پرتو قوس و قزح، رنگین‌کمان
از دَمَتِ نایِ تنِ پژمرده‌ام جانی گرفت
روح افسرده ز عشقت شورِ پنهانی گرفت
سرزده پیدا شدی، بیگانهٔ دیر آشنا
رفتی اما گم شدی در لابه لای سایه‌ها
آنهمه ناز و نوازش‌ها، خیال و خواب بود؟
یا سرابی، یا حبابی، یا مَهی بر آب بود؟
چتر ظلمت باز شد با رفتن تو بر سرم
سایهٔ خود واگرفتی از سر، ای افسون‌گرم
باز من می‌مانم و یک سینه بغض ماندگار
یک سکوت بی‌امان، یک عمر غرق انتظار
دور باطل، راهِ بی‌پایان، شکستِ بی‌صدا
تازیانهِ، دستِ تنهائی، سفر تا ناکجا
مرگِ شعر و نور آمد در شب ناباوری
می‌روی قوس و قزح هم می‌شود خاکستری

هفت



به قاب آینه تا گریه‌های خود دیدم
به لحظه لحظه عمر گذشته خندیدم
به روز و شب که پراز آیه‌های بیزاری است
به حرف‌های نگفته که پوچ و تکراری است

خبر رسانده جرس از زمانِ هجرت ایل
 به گوش می‌رسد امشب دوباره بانگِ رحیل
 بیا بیا به سراغم، وداع نزدیک است
 و یک چراغ بیاور که خانه تاریک است
 بیا بیا کمر ره شکسته، باید رفت
 هنوز تا درِ مقصد نبسته باید رفت
 نپرس از آن که چرا یا چه شد، چه پیش آمد
 گلایه‌ها به لب بسته‌ام ز خویش آمد
 مگر که خندهٔ پر دردِ ما نمی‌بینی؟
 مگر زمانه نامردِ ما نمی‌بینی؟
 مگر نمی‌شنوی این صدای غمگینم؟
 نگو نگو که بمانم دوباره بنشینم
 برو، تو از شب و شب گریه‌ها چه می‌دانی؟
 برو که هم سفرم نیستی، نمی‌مانی
 «تو تا سحر نشستی، سحر چه دانی چیست؟»
 قدم نهادنِ راهِ خطر چه دانی چیست؟
 از این سرای پر از شک سفر ببايد کرد
 ز هفت منزلِ دیگر گذر ببايد کرد
 ز هفت منزلِ دیگر، ز هفت راهِ بعيد
 ز هفت وادیِ ظلمت، میانِ بیم و امید
 ز هفت حرفِ نهفته، ز هفت لحنِ کبود
 ز هفت روزنِ بسته، رها ز بود و نبود

تو هفت می‌شنوی، من ز هفت می‌گویم
 از این که نامده باید برفت می‌گویم
 از این که سلسله جنبانِ عاشقانم من
 شنیده‌ای ز رفیقِ سفر؟ همانم من
 سفر، سفر، نه سکونت، گذر ز عمقِ خیال
 ببین که ماندنم این جا محال بود و محال
 حدیثِ باورِ کوچم، نگو نمی‌دانم
 «به من دقیق مشو» می‌روم، نمی‌مانم
 تو هم برو که دگر «نبشِ قبر جایز نیست»
 جوابگوی سؤالت سکوتِ طولانی‌ست
 برو، به روزِ قیامت حواله شد دیدار
 و در زمانه بی‌پیر ما فقط انکار

دویتی‌های پیوسته

کلام آخر



نگاه مهربانت گم شد ای یار	در آن شبِ کوچه‌های سردِ تردید
نشستم عاشقانه تا سحرگاه	به سوگِ لحظه‌های سبزِ امید
زوال شانه‌های جان پناحت	زوال اعتماد و باورم شد
میان‌های‌های اشک و آهم	فغان من کلامِ آخرم شد

سقوطِ شاپرک با مرگِ یک شمع	سکوتِ چلچله، پژمردن گل
و تنها ماندنم در بین این جمع	فرار نور از تاراجِ ظلمت
نشسته جای آن خندیدن تو	صدای این سکوتِ نا به هنگام
که می‌آید خزان با رفتن تو	مگر با تو بهار آمد به دنیا؟
به جای اسم تو در دفتر من	چه سنگین می‌نشیند اسم (تنها)
نشد هرگز و هرگز باور من؟	چرا با آن که رفتی غیبتِ تو
چرا پس باز هم دل بی‌قرار است؟	مگر با خود نبردی تار و پودم؟
چرا هر گوشه یادِ ماندگار است؟	مگر بود و نبودم را نبردی؟

گذشته



صدای خستهٔ مردِ غزل خوان	نمی پیچد دگر در کوی و برزن
تو گوئی گم شده در زوزهٔ باد	صدای عاشقِ از خود گسستن
تو گوئی دیگر آوایی ندارد	برای نغمه‌های عشقِ بلبل
و یا شاید که شناسد در این باغ	گل از خار و نداند خار از گل

تو گوئی هرگز این شمع شب افروز	بت و معبود پروانه نبودی
نبوده قصهٔ سوز و گدازش	حدیش نقل هر خانه نبودی
در این فصلِ هجومِ اشک و ماتم	ندارد هیچ چیزی رنگِ خود را
نه در سینه به جز آهی و دردی	نه در سر آرزوی خام فردا
نشان از خنده بر لب‌ها دگر نیست	همه بیگانه و ناآشنايند
به هر چشمی نگاهی پر ز تردید	به ظاهر با هم و از هم جدايند
صدای خستهٔ مردِ غزل‌خوان	نمی‌پیچد دگر در کوچه باغی
نمی‌آید دگر شورِ گذشته	نمی‌گیرد کسی از من سراغی

قانون



تو از حدیثِ منِ ساده دل چه می دانی؟
از آن کسی که شد از خود گسیل چه می دانی؟
ز دستِ کوتاه و خرمایِ بر نخیلِ زمان
ز پایِ خسته مانده به گل چه می دانی؟

چگونه با تو بگویم چه بر سرم آمد؟
کدام تیغ مصیبت به پیکرم آمد؟
چگونه با تو بگویم که در کشاکشِ دهر
چه بر سرِ دل و ایمان و باورم آمد؟

ز پشتِ پردهٔ شبِ چهره را عیان کردم
سکوت کردم و صد قصه را بیان کردم
بگو تو از من از خود خجل چه می‌دانی؟
که از خجالتِ آئینه رو نهان کردم

مگو که داورِ ایام رأی حق دارد
زمانه، شاهدِ عمرِ مرا بیازارد
به دادگاهِ تو قانونِ تو جدائی شد
دلِ شکسته به تسلیم، سر فرود آرد

مخوان حروفِ نگاهم که گم شوم از یاد
میا، که محو شود رد پایِ من در باد
چگونه با تو بگویم که باز باید رفت
از این دیارِ بلاخیز، از این شبِ بیداد

خالی



هوا ابری، هوا ابری، هوای خانه ابری تر
هوای من، هوای من، چه دلگیرانه ابری تر
هوای خاطره ابری، هوای پنجره ابری،
هوای انتظارِ این دلِ دیوانه ابری تر

نفس سنگین، نفس سنگین و آهِ سینه سنگین تر
به روی شانه‌ها بارِ غمِ دیرینه سنگین تر
قدم سنگین، قلم سنگین، سکوتِ خانه‌ام سنگین
غبار برگرفته قامتِ آیینه سنگین تر

شبم سرد و دلم سرد و نگاهم سردتر امشب
نگاهِ کوچه پر درد و دلم پر دردتر امشب
نهالِ باغچه زرد و گلِ تنهای گلدان زرد
تمام برگ‌ها زرد و رخ من زردتر امشب

سبو خالی، سبو خالی، دو دستم باز خالی تر
فضای خواب از رویا، دلم از راز خالی تر
زمین و آسمان خالی، دل رنگین‌کمان خالی
صدای مرغ شب خالی، نوای ساز خالی تر

صدای پای پاییز



خوشم من ولی از قصه لبریز	و سرشار از کلام اما غم انگیز
مگو ای دوست از گل، وز بهاران	بیا بشنو صدای پای پاییز
خزان بی وقفه می تازد بسویم	حضورِ سایه شب رو به رویم
هزاران گفتنی ناگفته دارم	صدائی نیست اما در گلویم

فغان از دستِ این بیداد باشد	صدائی نیست تا فریاد باشد
که یارم در غریب آباد باشد	نمانده پایِ رهوار گریزم
هجومِ غم، همین یک گام تا من	صدائی نیست، بغضی مانده با من
دلِ غربت نشینم بود یا من؟!	کسی شعرِ غریبی زیر لب خواند
حصارِ بغضِ را زیر و زبر کن	ببار ای اشک، آغازی دگر کن
ببار و این لبِ خشکید، ترک کن	به دشتستانِ آتش خیز چشمم
به یغما رفت امشب اختیارم	بزن بشکن سکوتِ مرگبارم
که گوئی گم شد آثارِ تبارم	چنان غارت شدم از معنیِ من

پريشان



شتابان آمدی از ره، پریشانی، پریشانم
چه می‌خواهی از این بازی؟ نمی‌دانی، نمی‌دانم
طنینِ نبضِ نامِ تو چو تکرارِ نفس در من
ولی از گفتنِ نامم هراسانی، هراسانم

هراسانم ز کابوسی که خوابم را برآشوبد
رباید قلب رسوا را، به سنگِ بی‌کسی کوبد
هراسانم ز توفانی که در راه است و می‌گوئی
غبارِ روزگاران را ز لوحِ خاطرَم روبد

تو آشفته، تو سرگشته، توره‌گم کرده در خویشی
پُر از اما، پُر از شاید، پُر از تردید و تشویشی
تو سلطانِ سبکبالی که می‌ترسی در این بازی
شوی خاکِ ره‌عشق و مقیمِ کوی درویشی

تو می‌ترسی ز فرداها، که هجران در کمین دارد
من از امروز می‌ترسم که وسواسی چنین دارد
شود آیا در این ظلمت، ز خورشیدی مدد جویم
که از صبحی بگوید چون نه آن دارد، نه این دارد؟

نمی‌دانی، نمی‌دانم، ولی این دل پناه تو
دو چشمِ ابرِ باران‌زای و مشتاقِ نگاه تو
بیا تا عشقِ ما شوید رخ از دلشوره و حشی
شود در این میان شاید، گواهِ من، گواه تو

بیا شاید هنوز این‌جا رفیقی خانگی باشد
و شاید آشنائی‌ها به از بیگانگی باشد
هزاران زاهدِ عابد، نپرهیزند از این مستی
بیا جانا، بیا، حتی اگر دیوانگی باشد

بگذریم



با تو هر راهی که می شد رفته ام	با تو از هر قصه رازی گفته ام
گفتم از شب های پُر دردی که من	سربه رویِ شانه غم خفته ام
گفتم از یک گل که پَر پَر می شود	از نگاهی کز غمت تر می شود
گفتم از دل، این دلِ شیدا که باز	قصه تنهایی از بَر می شود

از کبوتر بچه‌ای در دامِ عشق	گفتم از یک حادثه با نامِ عشق
چون گذشت از ما دگر ایامِ عشق	خنده‌ای کردی و گفتی: بگذریم
شکوه از تو با دلِ پر خون کنم؟	گفتم: آخر با خیالت چون کنم؟
از دلم یادِ تو را بیرون کنم؟	می‌روی از خانه‌ام اما چه سان
پرده بر عشقِ من آسان می‌کشی	رازِ دل نشنیده دامن می‌کشی
بر من و دل خطِ بطلان می‌کشی	می‌روی و در کتابِ عمرِ خویش
غم کمر بسته است بر آزارِ من	می‌روی، شب می‌شود آوارِ من
از من و بغضِ من و اشعارِ من	هیچ کاری بر نمی‌آید دگر

خواب



هیچ نقشی بر تنِ خوابم نمی بینم دگر
دم به دم آزرده تر هر لحظه را آرم به سر
روزها آشفته و در حسرتِ خاموشی ام
هر شبم خالی تر و روزِ دگر آشفته تر

در هوای خاکِ باران خوردهٔ این کوچه‌ها
سر به دنبال چه دارم این چنین بی دست و پا؟
یاس‌های خاطرم را صرِ صرِ شومِ خزان
می‌کُند پَر پَر چه بی پروا، چه بی شرم و حیا
سیلیِ تنهائی از سر می‌پَراند خواب را
می‌کُند هر لحظه آشوب این دلِ بی‌تاب را
شب به نرمی می‌نشیند در حریمِ خلوتم
می‌بُرد پای ستاره، می‌کُشد مهتاب را
می‌گریزم بی‌ثمر از شوکتِ دیدارِ شب
وایِ من، ای وای از این تشویشِ پُر تکرارِ شب
دلزده، آشفته و سر در گریبان مانده‌ام
خسته از آزارِ شب‌ها در پسِ دیوارِ شب

جستجو



بالی از آتش ندارم در هوای جستجو
می‌نشینم با خیالت روز و شب در گفتگو
همچو بارانم، زلال و ابری و تُرد و لطیف
با تو هستم تا ابد منزل به منزل، کوبه کو

لب به لب از قصه‌های نابِ شیدائی منم
پا به پا در محفلِ عشاقِ رسوائی منم
شمعِ هر ویرانه‌ام، دیوانه‌ام، دیوانه‌ام
در درون خلوتِ گزینِ کنجِ تنهائی منم

این که هستم می‌شناسی؟ این منِ آشفته را؟
سینه سینه رازهای خاموش و ناگفته را؟
آن که می‌جویی منم؟ این زخمیِ دستِ زمان؟
با تو می‌مانم، بگیر این غنچهٔ نشکفته را

با تو می‌مانم اگر بغضِ مرا مرهم شوی
با شبِ طولانی و تاریکِ من همدم شوی
با تو می‌مانم اگر یک سینه فریادم شوی
در هوای خلوتِ اسرارِ من محرم شوی

سفر



آخرین منزل کجا؟ «عزم سفر دارم هنوز»
بغضِ تلخی در گلو، چشمی به در دارم هنوز
زخمِ شمشیرِ جنون بر جایِ جایِ سینه‌ام
در هوایِ تو سری پر شور و شر دارم هنوز

آخرین منزل کجا؟ ای کاروان سرگشته‌ام
از میانِ راهِ پر پیچِ زمانِ برگشته‌ام
مانده‌ام تشویشِ ناکِ کوچه‌هایِ شب‌زده
من به دنبالِ سحرِ صدِ راهِ دیگر گشته‌ام
خسته از این جستجو، دل‌کنده از هر آرزو
می‌روم افتان و خیزان، بی‌صدا، بی‌گفت و گو
می‌روم شاید سرمِ آخر به سامانی رسد
گر چه می‌دانم دگر راهی ندارم پیشِ رو
هر رهی بی‌راهه و هر منزلی ویرانه‌ای
هر امیدی باطل و هر عاقلی دیوانه‌ای
آخرین منزل چه شد تا چون سبویی بشکنم
چون غباری بر رهی گردم، نه چون افسانه‌ای

شب



شبِ کابوسِ شعرِ نیمه‌کاره	شبِ تنهاییِ ماه و ستاره
و تکرارِ خیالِ تو دوباره	شبِ دیوانگی تا بی‌نهایت
دوباره این دلِ دیوانه بی‌تو	دوباره کوچه بی‌تو، خانه بی‌تو
دوباره گریهٔ مستانه بی‌تو	دوباره قابِ عکست پیش‌رویم

شب آمد گردِ غم پاشید و گم شد	نسیم آمد شبم را دید و گم شد
به روی صورتم رقصید و گم شد	دوباره خنده هم مثل نقابی
تمام قصه‌ها مُردند بی تو	نماندی، واژه‌ها مُردند بی تو
دل و جان و صدا مُردند بی تو	صدایت می‌زدم از عمقِ جانم
من و کوچه امید از خود نگیریم	من و شب بی تو تنها و اسیریم
که با دستِ تو شاید جان بگیریم	من و گلدانِ خالی چشم در راه

هزاران پاره تن



ز کف رفته، عزیزِ بی‌نشانم	رهی بر تربتِ پاکت ندانم
چه دردی شد نصیبت آخرین دم	هزاران پاره تن دردت به جانم
هزاران پاره تن تقدیر این بود	غریبی حرمتِ عشقِ من آلود
غریبی، بی‌کسی، بی‌همزبانی	همیشه همدم و همراهِ ما بود

بگو ای پاره پاره پیکرِ دوست	چه می آید پس از تو بر سرِ دوست؟
بزن آینهٔ امید بشکن	که دیگر رفته از کف باورِ دوست
بگو فریاد کن ای بی نشانه	بگو از زخمِ تزویرِ زمانه
بگو بال و پر پروازِ تو کو؟	که چاهی شد برایت آشیانه
چه دستی هم صدا گردید با غم	درید آن پردهٔ نورانی از هم
بگو آخر که بوده است آن حرامی؟	که ظلمت بود سوغاتش به عالم
ز کف رفتی، امید و آرزو رفت	ز رویِ گل، نشان از رنگ و بو رفت
تو بودی حرمت و ایمان و حشمت	گرفتندت به قهر و آبرو رفت
پرستوی غریبِ بی نشانم!	گرفتندت ز من، نامت ندانم

گلِ من، یاسِ من!...

شب بوی پرپر

هزاران پاره تن!

دردت به جانم

غنچه



بغض فرو خوردهٔ تو من به گلو نشانده‌ام
پای به بند بسته‌ات همراه خود کشانده‌ام
تو تن خستهٔ منی، من، من بی‌قرار تو
خواب چه دیده‌ای که من از سر تو پرانده‌ام

چشم به راه کیستی؟ مُنْتَظَرِ تو نیستم؟
بهر چه ام گریستی؟ من که تو را گریستم
واژهٔ عشق بی سبب بر لب خود نشانده‌ای
عشق شدی مرا بگو، بی سببِ تو چیستم؟
در عطش کلام تو اسم شب‌ات نهفته شد
از طیشِ نگاه تو قصهٔ عشق گفته شد
ترد و لطیف و ماندنی، جنسِ نیازِ دست تو
غنچهٔ شوقِ ناب تو در دل من شکفته شد

خطا



به هر طرف که می‌روم مرا تو راه بسته‌ای
به هر کجا که می‌رسم تو روبرو نشسته‌ای
چرا نفس نمی‌رسد به یاری کلام من
مگر دل منی چنین گرفته‌ای، شکسته‌ای؟

گریزگاه من ز من رسیده تا نگاه تو
کجاست جای خلوتم؟ نشسته‌ام به راه تو
در این گریز بی‌ثمر ز تلخی گذشته‌ها
اگر به تو رسیده‌ام نبود از گناه تو

منم که از زمانه جز بلا نگشت حاصلم
منم که بی‌بها شدم به هر بهانه‌ای دلم
چنان بلا کشیده‌ام که کمترین نشانه را
نشان عشق دیده‌ام به عمق خواب باطم

نمی‌شوم حریف دل که عشق رفته از میان
کشیده طرحی از تو را به قابِ ذهنِ نیمه‌جان
خطاست باورش که تو همان امیدِ آخری
خطاست باورش توئی رفیق و یار و هم‌زبان

کجا دوباره می‌کشی دل شکسته مرا؟
نبوده‌ای به عمر خود به درد و غصه آشنا
من از تبار بی‌کسی من از سلالهٔ غم
تو فارغی ز عالم، من از کجا تو از کجا؟

خوابِ اقاقى



تو را من نوشتم، تو را من سرودم	جدا از تو هرگز نبودم نبودم
چو داغ شقایق نشستی به قلبم	خزان بودی و من بهار تو بودم
چو خوابِ اقاقى به راحت نشستم	غرور کهن را به پایت شکستم
تو بستی به رویم در آرزو را	من اما به رویت در دل نبستم

چو مرغی گهی در هوایت پریدم	چنان سایه گه پا به پایت دویدم
شکستم، بریدم، گسستم، دریدم	اگر هالهٔ غم مُحاقِ رُخت شد
ببین عشق از من شده رنگِ دیگر	شدی نبضِ جانم تپش‌های آخر
ولی آنچه بودم نکردی تو باور	تو را من سرودم تو را من نوشتم

باور کن



شبی تاریک و بی‌روزن مرا در خود کشید آری
بیا باور کنیم این جا سیاهی در رسید آری
بگو نشنیده‌ای آیا هیاهوی سپاهِ غم
تو گوئی مُلکِ ما هرگز به خود شادی ندید آری

تو گوئی روز ما گم شد میان لحظه‌های شب
اسیر پنجهٔ وحشت، فُتاده در سرای شب
حدیثِ نور و گرما هم شده‌ست افسانه در دل‌ها
به مسلخ رفت آن صبحی که باز آید به جای شب

جدائی می‌رسد از ره در این هنگامه باور کن
خبر از مرگِ عشق آمد در این شب نامه باور کن
میان دست‌های ما شکسته هر چه پل بستیم
از این ماتم هزاران گل دریده جامه باور کن

هزاران آسمان شب‌بو همه غمگین همه گریان
درختان خزان دیده صبور و ساکت و عریان
فغان و ضجه و شیون، عزای مرگِ مرغِ شب
به دنبال چه می‌گرددی در این صحرای بی‌پایان؟

جدائی تلخ و زهرآگین، شرنگ آیین به بنیانم
ولی دیگر کلامی جز "خدا حافظ" نمی‌دانم
برو تا مُلکِ خورشید و دیارِ خوبِ رویاها
اسیر ظلمتِ شب‌ها من این‌جا باز می‌مانم

من این‌جا باز می‌مانم میان خاک و خاکستر
به صد فریاد می‌گویم: برو بردار دست از سر
دریغ و داغ و درد این‌جا به قصدِ لحظه‌های ما
برو بی آن که برگردی، نیا دیگر، نیا دیگر

شعر آزاد

غارت



در کجا جا ماندم؟
پس پسکوچه دل واپسی ام
چه شبی بود که تنها ماندم؟
کوله بارم که پر از عاطفه بود

و پراز عشق

پراز چامه خوشبختی بود

در کجا ماند و کجا غارت شد؟

قصه‌ام را چه کسی بر سر هر برزن خواند؟

چه کسی بود که بار اول

خطبه غصه به نام من راند؟

من و این قافله سرگردان

من و این دل

من و این بی‌سامان

ره کجا گم کردیم؟

در کدامین بیراه به چپاول رفتیم؟

قافله غارت شد

و برایم انگار

بی‌کسی عادت شد.

ژنده پوشی ماندم کنج یک ویرانه

با دلی رفته به تاراج

دلی دیوانه.

هرزه بادی سرکش

برد با خود حتی

آخرین لحظه فریادم را.

شیونم در کف یک نعره توفان گم شد.

نالهام رفت به اعماق سکوت
همه هستی ام آسان گم شد.
دست هایم خالی
آن چه دارم اما
مانده از دوره خوش باوری و ساده دلی
کوچه کودکی ام
و دگر میراثم
کوله باری که فقط یک غزل غربت را
می تراود هر بار
می کند قصه تنهایی خود را تکرار.

میراث



زان چه بر جای بماند

از تبارم بر خاک

وارث پنجره کوچکی ام روبه غروب.

وارث پنجره کوچکی ام

به کهن سالی تقدیر

به تنهایی من

وارث پنجره کوچکی ام

که نیازش تنها

به صمیمیت و مهر است

به دستی که غبار

از تنش پاک کند.

شب سیاه است و این روزنه شب‌ها، شب‌ها

پیکر بی کس و تنهای مرا در خود داشت.

من پر از وسوسه ترد رهایی از خویش

سخت فریاد زدم:

تو کجائی ای دوست؟

ای سپیده، ای روز؟

تو کجائی ای دوست؟

تو نمی دانستی

و نخواهی دانست

که چگونه حتی به خیالی واهی

که حضور تو در آن مأوا داشت

دل به دشت امید

بذر باور می کاشت.

تو نخواهی دانست

که طلوعِ خورشید
در دلِ ظلمتِ شب
چه عزیز است، چه رنگی دارد.
تو نخواهی دانست
پیکری شب‌زده، لبریزِ نیاز
با چه شوقِ عبثی، چشم بر راهِ سحر می‌دوزد.
من
پراز وسوسه‌ تر دِ رهائی از خویش
چه شب و شب‌هائی
سخت فریاد زدم:
تو کجائی ای دوست؟
واز آن پنجره‌ روبه غروب
خیره بر راه تو ماندم
ماندم
من به امیدِ تو ماندم اما
به امیدی مسموم
تو رسیدی و ندیدی هرگز
برقِ چشمانِ پراز شوقم را.
نشیدی افسوس
آن همه قصه‌ انباشته‌ام.
نشیدی و ندیدی و گذشتی و رسید

باز تاریکی و ظلمت از راه.

شب سیاه است ولی

من و این میراث

این پنجرهٔ رو به غروب

باز هم خیره به آن می‌نگریم

باز هم سخت در این قابِ سیاه

می‌کشم از بُنِ جانم فریاد:

تو کجائی ای دوست؟

ای سپیده ای روز

تو کجائی ای دوست؟

برهوت



در تمنای تو هر لحظه به رنگ سالی است

جایت اینجا خالی است.

حرف هایت همه هم رنگ صدای باران

بارشی بی پایان

بر تن خاطر من می بارند
دست‌هایم چه پر از شوق ترا یاد آرند.
شعله‌ و سوسه با تو نشستن هر دم
آتشی کرده به پا در قلبم
همه گل‌های اقاقی اما
هم نفس با گلِ شرمِ دل من
خیره بر خاکِ سکوتند هنوز
دل و جان
غرق سکوتِ برهوتند هنوز.
چه کلامی با تو
می‌توان بر لب راند؟
یا چه آوازی خواند؟
طعنه تلخِ تو بی رحمانه
دست خونریزِ کلام من شد
با دلم دشمن شد.
دل تو در پی یار دگر است
در نگاه تو هوای سفر است.
و من اما هرگز
ناله هم نتوانم
که ترا هم نفس خویش نمی‌پندارم.
و غزل‌های غریبانه خود را
امشب
می‌روم دست فنا بسپارم.

باز می آیم



تو گفתי باز می آیم.
تو گفתי با بهاری پر شکوفه
تو گفתי چون نسیمی پر ترنم
تو گفתי سر به سر شور و نشاط و نغمه و آواز می آیم.

تو گفתי باز می آیم

...

تو گفתי باز می آیم

اقاقی ها به استقبالم از هر چینه دیوار

میان کوچه می ریزند

قناری ها ز شوق دیدنم سرشار

می خندند.

شب و شب های دوری

بار می بندند.

و آنکه من

شناور در میانِ عطر و شعر و نور

به روی ساحل گرم نگاهت

جای می گیرم

و عشق و آشنایی را تو در من باز می یابی

که با هر لحظات دمساز می آیم.

تو گفתי باز می آیم

اقاقی ها نگاه منتظر بر راه

لب دیوار هر خانه

چه غمگین

روز را با شب

و شب را با سحر

در کار پیوندند

صدای گریه‌ای بی تاب می آید.

قناری‌ها نمی خندند.

قناری‌ها نمی خندند...

خانه



به کجا می آیی؟
خانه ویرانه پر گرد و غبار
خانه جولانگه اندوه و ملال
خانه تصویر غم غربت و درد

خانه سر تا پا سرد.
به کجا می آیی؟
پنجره، قاب همیشه خالی
که نگیرد در بر
پیکر منتظرم را دیگر.
به کجا می آیی؟
به خوشامدگویی
زیر پای تو چه قربان سازم؟
هر چه در کهنه بساطم دیدی
عشق، باور، ایمان
بره کوچک و معصوم امید
همه در مسلخ تردید تو
جان باخته اند.
مقدمت را به چه آذین بندم؟
شکلک مسخره کاغذها
خط محوی است که از خاطره شکل قشنگ گل هاست.
به چه آواز دهم نام تو را؟
با کدامین آوا؟
بغض تلخی است در این حنجره بی فریاد
و نه حتی دیگر
قطره اشکی در راه

و نه حتی یک آه.
به کجا می آیی؟
خانه در شب گم شد.
از کدامین مشرق نور را باز طلب باید کرد؟
دست هایم سردند
دیرگاهی است زمستان فراق
به من و گرمی دستم خندید
و نگاهم را نیز دیو ظلمت دزدید.
به کجا می آیی؟

دستهایم



روزگاری گفتم

دست من خالی است خالی... خالی

روزگاری گفتم

دست من سرد است از تنهایی

در غروبی که به دل
تلخی غربت و تنهایی بود
به تن زخمی باد سرکش
می کشیدم طرحی
از کسی با تردید.
زیر لب می خواندم
نام او را آرام:

یار
یاور
همراه...

می کشیدم طرحی
به تن زخمی باد سرکش
تا به هر دشت
به هر شهر
به هر جا ببرد.
می کشیدم طرحی
خطِ اول تردید
خطِ آخر امید.
در غروبی که دعا
مثل یک آه به لب هایم بود
در غروبی که هنوز

دستِ صورتگرِ دل
سایه کاری می کرد
شیخِ کم رنگِ آرزوی شبِ تنهایی را
آمدی:

ساده

آرام

صبور...

غزلی در چشمت
یک سبد شعرِ عطوفت در دست.
تو شدی یار
تو باور
همراه.

روزگاری کوتاه
دست تو پر می کرد
خالی غربت غمگین دو دست سردم.
روزگاری کوتاه
دست هایم با شوق
میهمانت بودند.
روزگاری کوتاه...
.....

من از این پنجرهٔ کوچک و مات

رفتنت را دیدم

و به یاد آوردم

آخرین بار که دستانم را

پیش روی تو گشودم ای یار!!!

نگرفتم خبر از دستانانت.

دست‌هایم خالی

دست‌هایم سردند.

دست‌هایم ای وای

با چه بغضی

با چه بغضِ تلخی

جامهٔ جشن ترا

از تن خویش برون آوردند.

من از این پنجرهٔ کوچک و مات

رفتنت را دیدم

زیر لب نالیدم:

یار...

یاور...

همراه...

سفر



من به اندازه بی‌مهری تو غمگینم
و به اندازه زیبایی یک چلچله
تنها و غریب.
دست خطاطِ زمان آهسته

می‌نشینند به تنِ چهرهٔ دردآلودم.
شوقِ پرواز به سر دارم و سودای گریز
و سفر...

هر دم از روزه‌ای نام مرا می‌خواند.
دل من می‌داند
رفتن و رفتن و رفتن، تنها
چارهٔ زخم سکوتی است که بر تن دارم.

برای پسر رهیار
که نگاه پرمهرش در سخت‌ترین
زمان، یار راهم بود و هست.

رهیار



توشه‌ای برگیریم
راه دور است و دراز
و سفر طولانی
همسفر آمده است

زاد راهی باید...

«روزهایی چه بلند»

و شبانی چه سیاه.

من به دریوزهٔ یک معجزه این جا ماندم.

لحظه‌هایی همه از جنس عذاب

پشت این پنجره تنها ماندم

و به امید طلوع یک نور

و به امید ظهور یک شعر

و به امید مبارکِ قَدَمَت چله‌نشینی کردم.

آه اکنون که ز ره آمده‌ای

و به محرابِ نگاهت باید

چله را قربانی

و دلِ منتظر و چشم به راه

به هوای نفس‌ات مهمان کرد

با تو معنی گل و بوی چمن

با تو تفسیرِ سحر

با تو مفهومِ عشق

ای تو هنگامِ حلولِ نفسِ سبزِ بهار

ای تو روحِ آواز

ای نگاهت همه شعر

هم نفس با من و انگیزه بودن در من
ای خودِ زندگی و شوقِ سرودن در من
آمدی، معجزه آمد، شب رفت.
روز در پرتو چشمانت بود
زندگی هدیهٔ دستانِ بود
با تو ماندن آری
بی تو هرگز هرگز.
می توان با تو به فردای پراز نور رسید
همرهِت باید ماند
که رهی، راهبری، رهیاری.

طعنه



با تو از قصه شب‌ها گفتم
با تو از رنگ و ریا
با تو از آن همه نیرنگ و جفا.
با تو گفتم که دل از سنگ نبود.

بار آن بغض کهن
زجر آن زخم عمیق
بر تنش می ماند.
با تو گفتم که دلم می داند
قصه نور فریب است و عشق
طعنه ای تلخ و فریبی دگر است.

و تو اما...

نشنیدی.

و تو اما...

ای وای

طعنه ای تلخ شدی

بر حدیث من و تکرار همان تجربه کهنه عشق!

فقر



بر کدامین راهم؟
ره به دنبال که می‌جویم باز؟
من که خود می‌دانم
یاوری نیست به راه

من که خالی ترم از قلبِ کویر
من که سرشار ترم از باران
من که خود می دانم
هیچ کس نیست به جز من با من
من که خود می دانم
مرهم دردِ من از دستِ من است
پس به دنبال چه کس می گردم؟
از چه بیگانه ام اینسان با خود؟
زیر لب باز چرا می خوانم:
"فقر دستانم را
"با که تقسیم کنم؟
"بر بساط چه کسی
بنشینم یک دم؟
"در کدامین بازار
"غم تنهائی خود بفروشم؟"

باز هم باید رفت
که توقف مرگ است...
توشه ام دردِ هزاران ساله
کوله بارم لبریز
از غمِ خاطره ها.
باز هم باید رفت.

سهم من تنهائی است
نامم از یاد ببر
باز مخوان
با سرانگشت مزن
ضربه بر جامِ بلورینِ سکوت
مدران پردهٔ تردیدِ مرا
قصهٔ نور مگو
در پس پرده همه تاریکی است.
این صدای جرسِ قافلهٔ عشق و امید
این صدای تپشِ قلبِ تو نیست
نالۀ زنجیر است.
در نگاه تو نباید گم شد.
با کلام تو نباید پر زد.
در نگاهت پر پروازِ دلم می‌شکند
با صدای تو دلم می‌شکند.
از من خسته مخواه
در کنار تو، تن آسوده کنم.
با تو ماندن؟
هیئات!...
باز هم باید رفت
که توقف مرگ است.
باز هم باید رفت...

کوچه شب



تو به من فهماندی

فاصله بین من و تو جدی است.

تو به من فهماندی

که به غیر از شب و تنهایی و غم

سهمی از زندگی ام نیست که نیست.

تو برایم خواندی

غزلِ کوچِ پرستوها را

قصهٔ مردنِ شبِ بوها را.

روزگاری نه چنان دور من و دل تنها

ساکنِ کوچه‌ای بن‌بست شدیم.

غافل از قافلهٔ مردمِ سرمست شدیم.

فارغ از عالم و از هر چه در آن هست شدیم.

قافله رفت و من و دل ماندیم

با هم از خاطره‌ها زمزمه بر لب خواندیم.

کوچه اندازهٔ ما بود

هم آوا

هم دل.

هم نفس بود برای من و یک سینه سکوت.

هم صدا بود برای من و یک حنجره بغض.

پهنه‌ای بود به اندازهٔ فریادِ شکسته به گلو.

پنجره وسعت شب داشت از آن،

کوچه را می دیدم

مثل یک یارِ قدیمی هم رنگ

کوچه هم پای دلِ من دلِ تنگ.

کوچه از غصه لبالبِ کوچه سر تا پا شب

من پریشان از غم، کوچه از غم در تب.
کوچه شب همه دنیا بود.
بی سحر بود ولی با ما بود.
تو برایم خواندی:
"سحری هست پر از رنگ امید
آسمانی آبی
بر تنش نقش و نگارِ نفسِ چلچله‌ها"
تو برایم خواندی:
"باید از کوچه شب دل بر کند."

تو برایم گفתי
قصه‌ای از لبخند.
ولی امروز بین
(تو به من فاجعه را فهماندی)^۱
تو برایم خواندی
فاصله بین من و تو جدی است.
تو برایم خواندی
سحری نیست که نیست
تو به من فهماندی
تو به آن کوچه بزم گرداندی

۱- از مهدی سامانی. کتاب ابر و گون‌های سوگوار.

فاصله



بین ما فاصله‌ای هست به اندازه شعر غم من
بین ما فاصله‌ای هست به اندازه یک عمر سکوت
بین ما یلدایی است که ندارد سحری
قصه غربت و آوازِ غمِ دربدری.

بین ما فاصله‌ای هست که عمق آن را
تو نخواهی دانست.

تو پر از امیدی

من سراپا تردید.

تو بهاری و مرا

می‌توان راز زمستان نامید.

تو تمنای حضور

من پر از وسوسه تلخ فرار

و هراسی دائم از حدیث تکرار.

من و تو رابطه خاک و باد.

من و تو حادثه آتش و یک جنگل خشک.

من و تو می‌دانیم

تو مثال باران

بارشی جان بخشی

من چنان صاعقه‌ام

تابشی تند و گریزان که فنا می‌سازد.

بین ما فاصله‌ای است

که مرا از تو جدا می‌سازد.

و ترا از من

تا مرز فراموشی حتی یک یاد.

چپاول



به چپاول بردی

آن چه از غارتِ دوران به سلامت بردم.

به چپاول بردی

و نشد باورت اما که مرا

غیر از آن‌ها که به کف آوردی
دیگر اندوخته‌ای نیست که نیست.
تو گرفتی از من
باور آمدن صبح سپید
آخرین تکه ابریشم ایمان و امید.
تو شکستی در هم
کهنه صندوق صداقت.
تو دریدی از هم
جامه فاخر و پر نقش رفاقت.
تو دریدی از هم.

به چپاول بردی
گرمی از دست و دلم
مهر و محبت ز نگاه.
به چپاول بردی هر چه دیدی
و به عریانی من خندیدی
و نشد باورت اما که مرا
غیر از آن‌ها که به یغما بردی
دیگر اندوخته‌ای نیست که نیست.
نالهام را که شنیدی
باز هم خندیدی
و صدایم را نیز
از گلو دزدیدی.

تنها



خانه‌ام آشفته‌ست و پریشانم من
و چرا غمگینم؟!
آه یادم آمد

همه چیزم گم شد
و به هنگامه آشفته‌گی‌ام
سرزده، بی خبر از راه رسید
میهمانِ تردید.
پدرِ صبر کجاست؟
پشتِ آن صندلیِ کهنه چرا پنهان شد؟!

مادرِ شوقم کو؟
دلش انگار به تیغِ افسوس
باز هم مجروح است.
کودکِ سر به هوایِ باور؟
تو ندیدی او را؟
- به شتاب از در رفت
پس امید و ایمان،
با وفا یارانِ همه ایامِ خوشِ کودکی ام؟
- یکی از پنجره، آن یک دگر از بامِ گریخت
وای... کو دست که بر سر بزنم؟
کو؟ چه شد پا که قدم بردارم؟
چه کسی راهِ گریزم را بست؟
غم کجاست؟
اشک نیامد؟
پاک تنها ماندم
دستِ کم یک سرِ سوزنِ نفسی
و صدایی که به آهی حتی
کمرِ بغضِ گلو خم نشود.

هیچ کس نیست
چه تنها ماندم.

حذف شده‌های به یاد مانده

کوچ تو

صبح پروازِ تو شب بود

شب مرگِ امید

که ز ره قافلهٔ درد رسید

و هجومِ طوفان

برد از یاد صدای وزشِ تردِ نسیم.

کوچ تو هجرتِ تک خندهٔ شادی از لب

و شیخون زدنِ حسِ غریبِ غمِ غربت در دل

کوچ تو لحظهٔ میلادِ مصیبت

تپشِ نبضِ بلا

کوچ تو شوم، به اندازهٔ نفرینِ خدا

من چه تنها و غریبم بی تو



و بهاری دیگر

عاطفه مُرد در این وانفسا

عشق از قلبِ تو هجرت می کرد، آن شبِ سرد که از راه رسید

و بهاری دیگر...

ردّی از چلچله‌ها نیست در این مُرده بهار

پیر زاغی آمد

زشت و فرسوده و شوم

با دلی تیره‌تر از جامهٔ شب

نعره‌ها از سرِ نفرت بر لب

آمد و ویران کرد آشیان‌های پُر از مهرِ پرستوها را.

پیرزاغی آمد

آمد و مرغِ محبت را کشت.

قصه‌ها از تپشِ نبضِ شقاوت دارد

خبر از مرگِ صداقت دارد.

و بهاری دیگر

می‌رسد از افقِ گورستان



قتل عام

روزِ بی‌جان شدنِ نور به قربانگه شب
قتل عامِ باور، پای گلدسته شک و تردید

پای فواره یأس و عصیان

سرِ هر چوبه دار

پیکرِ بی‌نفسی از امید، از ایمان

از خدا، از انسان

سرِ هر کوی و گذر

سفره‌ای چرمینه

سرخ از خونِ پرستوی عشق

و چه بی‌رحمانه

یاد دستانِ تو را دژخیم گردن می‌زد.

پیکرِ منتظرِ پنجره‌ام بعد از این

مرغِ چشمانِ مرا از دلِ خود

به تماشای گذرگاهِ تو، پرواز نخواهد آموخت

گردبادِ نسیان می‌برد خاطره‌ها را با خود

شعله خشمِ زمانِ یاد تو را خواهد سوخت.



شوره‌زار

عزم رفتن کردم

پشتِ سر جنگلِ انبوهی بود

بر که‌ای در دلِ خود داشت که در حنجره‌اش

پُر از آوازِ نوازِ شگرِ قمری‌ها بود

بر تنشِ چهرهٔ خورشید مکرر می‌شد.

پیشِ رویم اما، تکِ درختی دیدم

تکیه‌گاهی به گمانم آمد

تا بگیرد ز تنم، جامهٔ خستگی و تنهایی.

آخرین تکهٔ ابریشمِ ایمانم را

بر تنِ شاخهٔ تُردش به نیاز

بستم و بوسه به خاکش دادم

نیتم عشق، ولیکن افسوس

شوره‌زاری شد خاک، تکِ درختم خشکید.

آخرین مرثیه‌ام را خواندم

بر تنِ خشکِ درخت

در هیاهوی باد



در رثای این خاک.

آخرین مرثیه‌ام را خواندم

عزم رفتن دارم.



کوچ باغ

سبدی در دستم

لب به لب از گلِ سرخِ احساس

بر زبانم همه شعر

واژه‌ها: عشق، امید و ایمان

همه هم‌رنگِ نوای باران

همه از جنسِ نسیم

همه از جنسِ سرود

همه از جنسِ زلالِ تنِ رود.

کوچه باغی که فقط یک در داشت

همه لحظه بیداریِ خود

هدیه می‌داد به من، تا که فریاد زنم:

آی آی آدم‌ها

گلِ سرخ آوردم

ارمغانی همه از جنسِ حریرِ رویا

غارتی مرد رسید



با هجومی سبدم را دزدید و به شعرم خندید

واژه‌ها در قفسی زندانی

همه از غم مُردند

و تمام گل‌ها

یک به یک پژمردند

کوچه‌باغی که فقط یک در داشت

و زمانی فقط آوای عشق

بر تنِ خویش مکرر می‌کرد

خوابِ مرگش بر بود

و دگر هیچ زمان

در به رویم نگشود



پندار

شبِ سنگینِ و سرد و سخت و بی روزن
که عریان از لباسِ نور در شولای ظلمت، تن نهان دارد
چه خوش آوای وحشت‌زای غربت را
چو باران بر سرِ هر خانه می‌بارد
و من

خوش باورانه همچنان سرسخت و پابرجا
بر این پندار می‌مانم

که یک شب از همین شب‌ها
بهار از پنجره آرام می‌آید
و خورشید از پسِ کُھسار
تن بر کوچه‌های شهر می‌ساید
و من

خوش باورانه در سکوتِ خود
بر این پندار می‌مانم

که یک شب از همین شب‌ها
به همراهِ قناری‌ها سرودی تازه می‌خوانم.



آوار

بیا حافظ بخوان این جا ز لب‌ها شعر دلتنگی

نه شوری و نه غوغایی، نه شعری و نه آهنگی

در این ویران سرا حافظ، نگو از ساقی و ساغر

چگونه گل برافشانی؟ نه گل مانده نه گل پرور

نه دستی تا برافشانی، نه پایی تا بکوبانی

تهی شد ساغر و ساقی ندارد شوقِ مهمانی

شکسته رود و مطرب را نمانده ساز و آوازی

کلید می‌کده گم شد، بگو با که به هم سازی؟

نپرس از لشگر غم، چون چنان تازد چنان تازد

که بنیاد من و ساقی به یک یورش براندازد

بهارانِ راهیِ مسلخ، کجا گیری سراغ از گل؟

به سوی باغ پائیزی نمی آید دگر بلبل

نمی جویم بهشت اما، میانِ برزخم اینجا

همان می نوشِ بی خویشم، نخواهم حوضِ کوثر را

اسیر مُلکِ بیدادم، توانم کو که بگریزم؟

از این فریادِ عصیانی نپرهیزم، نپرهیزم



نگو دیگر ز طرحِ نو که سقفِ این فلکِ آنی

به جای آن که بشکافد، شود آوارِ ویرانی



زندگی

از نفس افتاده‌ام در جستجوی زندگی

مانده سرگردان میان‌های و هوی زندگی

شب به امید طلوع تازه، صبحی پُر امید

روز اما در به در دنبال بوی زندگی

کو به کو، منزل به منزل باز می‌گیرم سراغ

تا بیابم یک نشان شاید ز کوی زندگی

خنده هم شد زهرخندی بر من و رویای من

این همه بیحاصلی بُرد آبروی زندگی

دل ز دستِ زندگی دارد شکایت‌ها و من

گشته‌ام آینهٔ دق روبروی زندگی



بوی بغض

تا به بوی بغض عادت کرده‌ام	با غم شب‌ها رفاقت کرده‌ام
یا به جای هر نسیم جان‌فزا	روح طوفان را عبادت کرده‌ام
خشمِ جان را یارِ جانی دیده‌ام	باورم را بدگمانی دیده‌ام
از سرِ خوش‌باوری در عمرِ خود	اینچنین را آنچنانی دیده‌ام
سقفِ زندان، آسمان پنداشتم	کنجِ ویرانه، جهان پنداشتم
هر خزانی را بهارِ آرزو	درد را تسکینِ جان پنداشتم
نامِ هر کابوس، رویا شد مرا	ساده افتادم در این دامِ بلا
ضجّه‌ام پنهان شده تا آمدم	با نقاب خنده در جمعِ شما
زندگی، مکاری به کارم می‌کند	دستِ سردش سنگسارم می‌کند
می‌گیرزم از سلامِ سایه‌ها	سایه‌ای امشب شکارم می‌کند



ISBN 964-8175-27-6

H. Kani



9 789648 175271

